



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۶

۱۰۵

۱۰۱

۷۳

۷۵

۸۹
۹

شماره قفسه ۱۶۲۸

۲۰۷۴۱۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

جمهوری اسلامی ایران

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه



نمونه‌های خط

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۴۱۵

۱۰۵

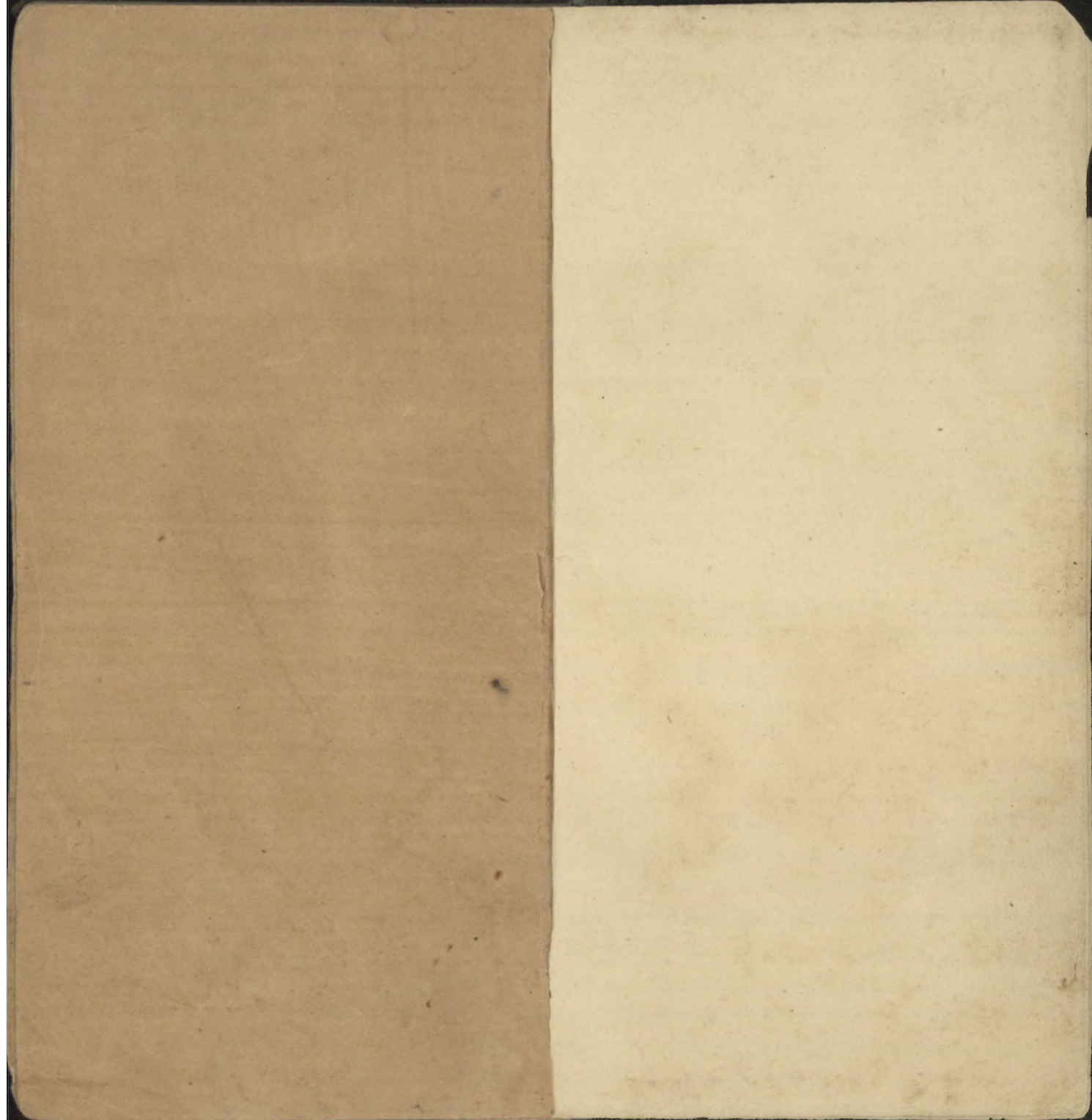
۱۰۱

۳۵

۸۹
۹

670

93



1925.
20. 50.

Handwritten text in Arabic script, partially obscured by vertical strips of tape. The text is written on a piece of paper that is pasted onto the main surface.

س. م. سافر
بر...



بسم الله الرحمن الرحيم

ای برادر ارجمند که گشتند	انام که پدید میآیند
آنجا که تویی چه سخن بگو	کس محرم من سخن نگوید
ای از تو بخان قلوب در	خلوای تو از بر کس دور
ای دل تو دری آید	حیران تو اندام هر دل
ست اول در صحرای	ای برادر این همه شاد
پروان نه همه فریاد	هستی نه بقول ماکه سی
پروان در دل حکایت	بالا نشین غایت
مستی از بهر نمان	در دهنش مایه اند

عذر

۱۶۲۵
۲۰۷۴۱۵

نورانی

عقل از کرم تو یکمشت	تا ایش دشمن دهر تا
ای برادر آنچه بر آید	هم نوز تو با تو در خور آید
انگورده خوش نماند	از می تو چه قصه خواند
از امر تو کس در بر	چیز نیست و آلتی تر
علم تو محیط هر کیمش	نی هیچ لغایت از کس
عقل از سر این سخن	کمان ذره از افتاب دور
در حضرت ای خدای عالم	بر کشته همیشه روح عظم
گشتند بخان افلاک	سجده سخن در باغ کون
آدم که فلیقه معنی	کرشده رنبا طلمناست
فریه که ذره از او نیند	در معرفت تو خود چکر بند
احم که ضلعه وجود است	لا احمی کوی در بحر است
هر ضلع که کشته	دفع شده ز بار کوه

قوی که دین طواغوت اند	کشته لایق با الهند
در مسجد و خاگاه و محراب	شبهت غم تو انداخته
هم در طلب نوحه و ناله	جمعی نی تو در خرابات
قوی ز غم تو در مناجات	هم در بر سر تو باده نوش
حمدی که خان و شاهانند	ای کشت و کوی با تو ناله
که بجهل بر دمی ز لاش	دارد ز تو بغل خود دهن
محراب پر دگر گشت	اودا چه کنه چه سر گشت
توحید تو کوی از همه باب	پر شمع توئی کی خورد
ز سکه زنده همیشه با تو	چو یک زن تو بود با تو
اودا همه نام تو نیست	این دیو صلیب او به است
بمنده که همیشه بپرند	هر صبح دعا می شنند
خزاید و نوب بر زبانش	ز نار و فاساد بر میانش
این مکه زینت خوش	خبر عترت غریبه درش

مرفان چمن بهرامی	خوشتر با صطراحی
چون فاخته هر که در جهان	کو کوزن کوی شربت
از گوش یقین شنیدم	توحید تو از جمیع دینان
آن ذره که در قضای	دان جود
نی ایلمد همه را طبع کاند	دانه ز تو کس
هر کس ترانه در آس کوی	دستان تو تیر بهر روی
اندیشه تو به یاد خست	یا بر که که داند خست
ای کس که دین لشکر خاد	در دایره تجر شاد
انجا که صمیمیت	اندیشه یا خیال نیست
دری که یکا بملوان	بی زبان یکا توان
حرفی که ز دور راه نفید	خود رندی طبع دان
اس بکته بحرف در گنبد	دانه نقش بر کعبه
حقا که این قیاس بر مردم	معلوم شد که صیت معلوم

بر تخته ادخال کهرس
 این پیش مجال دم نیست
 قوی که جمله پیش ویند
 ای قوم غرور داده خود
 عمو که کرد خودی بود
 کو معرفت بجا معرفت
 ای از هر کس سیر قنانه
 پیکر شه که در حضور
 ای بخت این چه بود الفهرست
 در آینه دیده هو را
 ادراچه شادمانت
 دانش بصفا پیش ویند
 کامل کمال قدرت پیش
 اسم صفی قسم ویند
 جز خوش و فاشد نیست
 در آینه عکس خوش ویند
 بنیاد قوی نهاده خود را
 آنکه دم معرفت زنی بود
 آن کیست بجا پیش ویند
 سر در زه پرهن مانده
 نزدیک ترا که دور دور
 وصف ظریف ویند
 کوئی که شاد ختم خدا را
 گستاخ مرد که کار ذات
 پی معرفت بود معرفت
 پیش از صفت نوی کم پیش

اورا به صفت مجنون
 تغییر صفات از من است
 او است یگانگی مطلق
 این جمله که کرده است
 اینجا که قوی دوی غایب
 پندار خود از میان بردار
 بشنید سپاسان لبت
 علمی که خدای دان شری
 علی بطلب که با تو ماند
 این علم فریضه تا خود
 ای طبع و هوایم تو
 خود را بکرات کرده کرم
 از خود بخوار و بنیاد دل
 زنده که قاس
 لیکل صفات همه کی دان
 تا عقل که آمدی کند صفت
 با هر صفی که دارد استحق
 میدان همه بی تغییر است
 اینجا همه خبری غایب
 تو حید تو شرک است
 علم جدلیست قیل و قال
 این است کجا همی دوی تو
 انوم که ترا ز تو رها اند
 تحقیق صفات حق چه در
 تا کی لم لا تسلیم تو
 آخر ز خدای ناید شرم
 تشنه کن بر جبه شیل
 خود را از منهار حق شمس

مقاله اول در	تشریح و تفسیر حق
ای فام طع زهره کرده	کستاج مرد پخته روی
ای از شش و پنج سال	در شدره جی محبس
از دامن تو پی نبرد	حوازی پی کس نازد
بنشان پاکار و دود	از درد و فراق خود میسوز
محنت زده دیار یار	از پختی خبر نداری
ماتم زده غم ز شش	چشم دربان در کوشش
عاشق چه نیافت هیچ ام	محر فراق شد سر کام
بسیار کرات حکایت پیر و متول سال	
پری همه گر کرده کردی	خون بس که غذا نخوردی
پرسیده چه حدیست	اگر گریه بی بودی نیست
از هر چنان ندار سید	کف در غم آنکه کس نرسد
منزل چه بد نزدیک در راه	ان قصه مانده است کاه

ز دیده تیش اشک ببارم	نامم شود از هر دم غبارم
چون کرو من از میان بر	انجامه کف کف بکشد
با محرم این حدیث یام	آوخ که بخیش مستلایم
شکل سخن غیب سمار	بازیک روی و طرفه کار
از پیش و پسد جمله بویا	بسیار نک است این کویا
حکایت	
کویند سخن دوران آیام	از قلب زمانه پیر بظام
کفاز قفص جویند ند	مرکب بسیر بر غش نازم
بانگی بزدم که جفت است	از جبهه سری ده اروضات
از خانه بسروید آمدن	انجام نشان رسید کم
یمن منکب سیر یاست	انجام خط پست و است
طی هر شش بدین بنیاد	بنمای نیست ان او چه دار
اشغوبه با منظر شش عظم	کفنا که نم سیر این غم

مخت زده چون تو آمدی	تو از من بمن طلبی
پنجاه و هشت تو چون کردی	یکین ردل صد هزار خون کردی
ای خوابه حدیث عربی	دنباله کار خویش می
شکل بود ای سیر کراه	کنده بغل و ندیدی شاه
ای پسر و پادشاه مرداویج	هم در خورت هر چه بود
خود اصفی کند زبان	تو به خدا بود کمان
معلوم کرده صفای	دخوی کنی از کمال دیش
خورشید ندید چشمش	تا کی سخن بگفت و تماش
ای زده چه مرد افغان	نزدیک منو که بر من
تا کی ریختل چو درج	نشین بس کار کین عیج
چنین تنگ و پوی قراوم	معلوم گشت از بوجرم
حکایت	
ششلی جو درین تیر افغان	روزی دین بول کجباد

آند بران جهان پر نور	مقبول از احسن منصور
پرسید که این چه کار است	در حق که چه مهره بایست
از غیر حقیقت استم کن	ره ناکجا است بر هم کن
هر اسم چه دارد در زما	چونست جان این معا
الله چه لفظ یا چه است	که در زبان صفت
این کشته اش را بر می کرد	لام و افش چه می کرد
قوی ز وجود خویش	رشته ز عرف در معا
صالح کین غل که داشت	بر صفت کرمه نفس داشت
گفتا بنم از حقیقت آفت	لیکن همه در تو هم آفت
نخفتی تو به سیر	زین شش خندان نهون
مرغ که گوش داشت	بانو بزبان تو سخن گفت
امم و صفی که میگفت	راهی که تویی ترن داشت
در این حسد او نظر کرد	عش آمد و جلد بر خور کرد

هر یک با شاری دیدند	مردن با چنانکه دیدند
در دیشان شکی باشد	لیکن همه جز یکی باشد
چون دیده اش آمد	این شکل با غیر وصل
این دیده که از دلی به	خود هر معنی نرسد
نامی که چنین بگویند	از کس که شال است
حرف نشسته بر زبان	در مانده از شرح او را
نقشی که باین میروند	کشته در این چه میروند
که برده حرفها میروند	آتش بود ما در آتش
فرمی ز وجود خوش	رفته ز حرف در میان
از غلظت زد که نشسته	در نور صفات محو شده
آن طایفه که اصل کمال	از نام و نشان خبر ندارند
پروان شده از صفات	در اسم ندیده خبر است
فارغ ز خود و حرف و صوت	در عین جود و غایت

اول الف آمد این است	زیر که یک کلمه است
لام از ازل تر است	دوری تو ازین حدیث است
ما دایره است ما سر	یعنی سر پای این کلمه
اول همه است جمله	پروان ز قهر خیال است
انجا همه در است مطلق	حقیقت حقیقت است
از چون در چگونگی	بر ز قهر و خلاق
انجا چه است سرچشمه	ز آن بسته شده زبان
نور صفت فعل ازین	که مردی تو ایست
مان ای سر و پا بر همه	این آیتان حرف الله
خون در تن کمال کجاست	انجا همه که سرچشمه است
کاری نه بزرگ است	راهی نه با سر است
ناظر نبری که هر که ز نام	این منزل ادب و سر است
انجا با شاری که کرد	صدقانه را کاشی کرد

ای بر تر از آنکه عقل گوید	بالا تر از آنچه روح جوید
ای آنکه درای این دانا	کیفیت خویش را تو دانا
کس در نقشه هیچ رود	آنکس که ترا خشت اوشت
پاختوان بهوش کردن	تا راجه به زخموش بودن
کس را توفه نشسته	خز در فراق در میان نه
این بس در صده رست	این پرده زدی بر پشت
کز غم چه دمی زیم دمی	ای کاش که خود نمودی
از دوری خویش عجز کرد	تا بودن خود از آن طرد کرد
در راه تو ای عزیز گشت	پس در آن به نوبت هیچ گشت
پیکانه ز شهنای است	پرویش او جدای است
بر کردن تو هم از تو بار	در جانی ز غلیم کار است
که هیچ ز خود بخوبی راه	از دوری نموندند آفت
آه این چه ترانه بهر مکن	عزیز جان کجی کن

الونج

ایریشتم خبر نماد	هر کس دم سرور نماد
پسار دو دم از دست	حاصل شد آنکه دل بخت
صد باره ز دم جدم ابر	از خاک در شش ششم ری
هر طایفه را ساز نمودم	که سر و کمر مرید بودم
در صومعه باریک گشتا	در قفس بهمانه تماشا
عمری برب بودم	در دوزخ و در قار بودم
در در میها ز برتا بدی	مشغول شدیم سی خیل
پس از ششم بود ز پوست	بنا بر جسم نبود دردت
با هر که دم زد نفس را	اسوده نبرد چاکس را
کس از غمش خبر	در دشت و آمدن خبر
با هیچ کس نپسندم	در هیچ کیم اگر شما ریم
چون هیچ ندانم سر زشت	این را چه است ج و دج
کویند عیان خود چه پسته	کم شد که کم از روی سپا

۱۵

این نکته غمناک نام
 چنان که شدم آنکه می نام
 یا بنده اگر کسی در کوه
 از کم شدم پس از دست
 خود را چه می نام در این راه
 تا یافته را که گفتم راه
 از هر چه را به هم زخم
 سرشته ز دوری خودم
 تا کی بزم حدیث تن اودا
 این است که کم من اودا
 که هیچ نوم من از خود نگاه
 خود را بدور گفتم ازین راه
 بی من اگر کم بهی غم
 دین محنت دورم بود
 از بهر قصور راه دور
 بودم همه غیر خوش مغرور
 چون زره بسی سپردم
 جزایه خوش من غم
 یا این است که دلم را پس
 پس مانده نوم زیاده خوش
 که خورشید شک از آن
 چون به خود خود گیران
 در حسرت آنکه دورم
 افتاده چو به بهیم
 نزدیک او مرا که دور
 بسایه بهم غم دور

نزدیک او مرا که غم دور
 بسایه بهیم می شود دور
 خورشید زیاده که بهیم
 کفایت من ادم بود
 محسب خود شدم این است
 این درد دلم که هر رست
 امروزم درین سالان
 از هر طریقه چو سیاه کرد
 خود بر سپرد چو سیاه غم
 عروم ز عکس تو از اغم
 این پرده چو خیال بار
 بر نقش که می کشد باریست
 من خود همه من خیال کشم
 در پرده خویش در کشم
 خود را بخیال فریبم
 باشد که به پرده در کشم
 در پرده زخم زیره روبر
 سوزن شدم از خیال دور
 می نام و میسر هم شوم
 در پرده چو نورین شوم
 در پرده خیال خیش زدم
 کفتم بحقیقت رسیدم
 آن بخت من فدا بهر رست
 دل نقش خورشید به رست
 وان پرده دریده شد من
 یعنی خیال دل توان

از خانه برون دیویدست	دستارچه خیال در دست
کرشته شد و بر سر زد	دستارچه را بسا و بر زد
تجسس نشد بجای رفت	این دیده بود و آن رفت

بیت

بودست خری دم موبد	رفوی غم بی روی فروید
از هر طریقه قدم می زد	دم می طلب و دم نمی زد
ناکه نه ز راه خست یار	بگذشت میان کشت یار
و مقان کمرش کوشید	رجبت از دو کوشش
بجاده خرازی دم کرد	مایه غم و دم و کوشش کرد
انگس که ز خنده و دل کام	ایست نعلی از بخند کام
بان لیل که شده بیا	گر خور غم بس بخور نیاید
می سوزد بر این عامه است	سوزد به بری که کار است
آتش که ز دید نیست پو	کرمی است از صفت پو

میسوزم ز هر هفت	درمان کنم خودت نیست
این سوخته چند کا بدست	در سوختنم چه خواهد است
هر دم غم آتشی فروزد	تا سوخته را دوباره سوزد
می بندم و بازی که دارم	سوزنده ترم اگر پندارم
آتش روشنان ندارم	بخشش از نشان ندارم
آتش چون پستیم از جت	این ده دانه ام از کجا جوت
میج منیده ام بخور د	این حیوتم کی کند سود

تعالی و دم و خیال شریف و بیان غفلت

ای هم ز توبه بشم خود بسا	تا وان شده دوی شد ای
ای بسیمه بیارم بخود	بعد و هم از تو خنده صورت
ای زنده این من و بسا	اگرچه به نصفش بستی
دره و نظر از پس کرد	چونان در یی پس کرد
کوته نظر من و بسا	ایست حقیقت پندش

ای بیخ و دور شمار با تو	تو غافل و جمیع کار با تو
عالم در صورت حیوان	ای چو تو غافل و بی پروا
گرشته چنین بهشت نهان	در زیر یکیم ت بهشت دار

حکایت

موسوی زنی است محجور	مستانه دید بر سر طور
گفت که تو بوده هر چه بود	مارا تو رسم توره نموده
کز دین من بجایم	تا با تو حدیث خویش گویم
در دوزخ بر آرم و از	باشند که بخود درم کنی باز
بشود ز ما تفرقی هر چه	کافی از تو به پیش تو بماند
این جای حواله نیست بکدام	من با تو ام از تو خود طلاق
افزون مهر و بخت	آنجا بودای حریف بکز
شماران جهان زین لای	ز قطع عشق همه شده است
از غایت قرب دور دور	هر مرغ بیایه مسجور

در کمال

این آتش با چو کیم میسز	کین در دو و این نه پز
یاد از ز خود که نیست یاد	بی شرم کسی که شرم باد
پیش از همه پیشی از کم از کم	در پشیمانی مدار و تغم
ای بل روضه مقدس	مردار مجوی مسجور کس
دانی که ترا چه خواند کونین	شمار از فضائی قایت وین
کافر شده ز ناسپا	خاست خود میسپا
مرغابی بحسب لایزال	لیکن چو کیم در حیا
بر بر که منبر لمارا	دین آب و ساز و آرا
ای قطره تو غایت کدو	در جوی و میسر و دوا
کردنده میان است پست	غیرت و حشمت و جوی
تو چید و حال در بهاد	اغانه جلول و قمار و است
در دیده و دیده مرد و نیست	بی بیند اگر چه کیم نیست
او چو است سلطان بملک و	تو دیده و پادشاهی توان

گفتی که بعلم و قلمم	نادیده کسی را چه گویم
جای که مجال آنم آمد	این هر دو جباب اعظم آمد
ای مجو بنس ای ساحل	خزکف می یو سچ حاصل
کوهر طلای صدف شکن با	خواص محیط خویشین با
مغذوری را که در کنار	از غرقه شدن خبردار
ای آنکه نذارت هم جویش	بنشین و بدار مام جویش
آینه هر دو عایلم تو	اندیش که با که ندی تو
که هیچ ترا نتوانم بیند	دین بسته در تو در کشند
چون مغرب رو کن کشد پست	دشمن شودت معین است
معلوم کنی تو نیک و بد	دانی که چه پوششی تو خود را
با سگ همه غم خور جا	آگاه نه که در چه جای

حکایت

ساجد نظر مکر سفر کرد	در خلوت را بهی گذر کرد
----------------------	------------------------

دیدار و جهان بریدم	بر چه راه او نشان دردم
گفت ای چو پری نشد دلت	در صحبت دیو مردم ازاد
در صومعه خراب چو نی	بی پوششش غرور و غایت
کشاکش که پیر سنین و غم	کز نام و نشان خود غم
سکبان خودم من ای نه	دارم سک فردا نویسنده
عزیت که بسته دارم دورا	فروست نمی گذارم دورا
خودینت در محال است	ترسم که در ساندم حرا
پیر من نشین و لایزال	کاهوی ترا سکی از نیال
دشمن ای تو که ز من است	سک بند تو ای چو جوی است
تا چند کنی تو سک پر	مردار یک بده تو رسته
نان تا سک خویش در کار	خود را سک بوزند سار
سک بر درت از ملک است	بر چند سک از فلک است
دانی بحد او را ت به	تا بر سک خود کنی به

هست این ملک تو غیر من	ز نهار کشیده دارد من
سک را که دیدم پیش	زان پرده مادر همیشه
آنرا که هوای محسوس کرد	سک بار یا ضیاعی کرد
ای صفت و خوش نشانه	چون یک تنی خوش نامده
از خود کلمه کن که این علم است	کار تو همیشه در تمام است
صاحب نظران که خود را	از بودن خویش در هر
گرفتند تو در جهان قرار	از صحبت است افتاد
نی دوری خود زینک بدو	این تفرقه اند وجود خود
ای صورت خورشید زشت	هم در رخ و هم زشت با تو
لوح و قلمت و غیرت و کرمی	در اینده تو کرمی
در برج تو ماه و خورشید است	ایمن پس پرده در جاست
داری تو بر من و اسپین	گر یا فتنه بدو نشانی
پیدا و نهان و بود و نبود	در لوح تو جمیع است خود

مفسد و سست معین	در آب و گل تو هست روشن
کرده دیده دیده برکش	در خود همه را بخود نماید
و انی جو به منی ارجب و را	یکین نبرد نهار عالم اچا
کرده تو تو در نور و میسر	معلوم استوی علی العرش
از غفلت خویش در میان	کر طالب خود شوی ابدی
تا قیض وجود خویشی	مشغول زبان بود و خویش
بر پر که نه مرغ خلوتی تو	آخر نه های وحدت تو
کوته نظر نیستی	باشد همه سر است
تخت زده ز بودن تو	کو طالب این رمی پندید
مردان خلاصه استند	از وقت خویش استند
آنرا که حدیث پیش من است	در جوی رسد که من است
چون از تو ترا اعلی است	زین نیست نال است

حکایت

روزی پیران بختیم کرد
 از درونش از خود ترا
 کای درون دیده نورم
 کشف نوی حجاب و کس
 بی بی جدا که چنین است
 به نظر کسی بدید هرگز
 دیوانه شود بهر عقل
 و اسود کسی که غافل

حکایت

گویند مگر کی می خوردند
 طفلی دوشه و دوشه شسته
 غافل خوش طوطی و کاک
 گفت که بیدارم مرا
 آن خالقه که دوشه
 بگشت میان کووی کعبه
 از صحبت اینان برشته
 بگشت دمی خوش گنبد
 تا دور شد ازین عجب
 بگرز نیش راه چو

آریست این رده حطنا
 جای که حدیث بگویند
 هستی تو افتت بگر
 ای نور ترا بلند پای
 ای تشخص برده است
 خود را بسک از میان بگر
 هر چند خواست سار و آرد
 و سایه شود طفل چرخ
 که تو در خانه پاک داری
 اینجا که خرنه داری از خوش
 بالا تر ازین سخن بگویم
 از حالت خود که ایست
 بنیاد ترا جوی حکمت
 چنان شده رهروان پاک
 اندیشه اینان چو سنجید
 خود را بگذار که نه بگذرد
 خود را پس بخت کن جوی
 در سایه خود که رفته است
 یکین سایه ترا که ازین کمین
 بشمار که سایه داری
 که بر پشت هم بیا
 از یو پری چه پاک داری
 غافل شده ز جو و بیدار
 خود را بناس طوم
 یوسف نه بقدر این چه هستی
 حیوان تو هرگز آدمی نیست

ای از پی خویش در پس عالم	متفرق بخودی کلام
تا کی طبیعتی مشتاپای	کان از همه کاه دست پاید
علیه صفی قیامت درم نماید	خر بنده خود مشو بکاید
مانند چرسن پیرار	خر بانک میان نهی یار
از غفلت خویش که غافل	عمواره بخورد و خواب یال

حکایت

مردی میان جمع نشست	می کرد نصیحتی بهر دست
در پای لاش خویش میزد	از گرمی خود خویش میزد
تخمین خلیاق را چست در	چون غفلت را پیچ بر جاست
محنت زده و دیر زمان جمع	بر وانه صفت بزوانشع
مانا که خرسش نهان کم بود	هنگامه بر میر و صفت نموده
کفای خرمین زنده است	با جمع بکوی مرد است
صاحب سخت نگر و بفر	خندید بسی و گفت این

امد بسر سخن در کربار	بکشد و بجزارتی کربار
خرکم شده را شایسته	در عین سخن ز جمع پر سپید
کویند ویرین میان کیمی است	کرناوه عایشه نشسته
چون صفی ز جمع بر جاست	کفای نم انداخته خاطر جاست
در قمر نم بخواید است	اگر دینم که عایشه است
آن شده حال خویش	سیبش جوهر نمودن است

دانا ز حدیث او عجب ماند	خرکم شده را بسوی خود خواند
کفای خود بکس سپرد	اینک خرد تو اگر نیستی
افزوده دلائی که نظر کن	خود را ز حدیث خود بخر کن
در خواب غور خود میاورد	ز جنت و دین بر در خیزد
مکن ز خود ای سوار چالاک	دارند خزان مراد و خاک
ای بر سر خاک است	بمخون حسن و صلاح است
ای از تو شده خردت کز آن	بیا ز خردت کجا بود بار

در

بازار خزان مرد تو کنون

آسوده شوی بخا المخلون

قصاید سیوم در بیان طریقت و کیفیت آن

ای مرد مسافر از کجاست

این جلد ترا تو کجاست

ای جنب بر از جهان میغی

با تو بکم جهان میغی

ای ده دله و دور ویر کجاست

دروازه هفت قلعه بر کجاست

ای طلاق بنده بر تر اسوب

با هشت چمن بهم فرو کجاست

آنکه لکدی ایستد تو این

از خود که قاف پیش کن

یمنی تو می جو پرف

تا کی پس که قاف با

تا بمحو اله کردی از خویش

ایمقاوت تو بر خیر دارش

ای کم شده من بر پیش کرد

اینک ده تو برد مرد

تا در نظر امید و هم

راست نه صراط یقین

با هر چه بماند معلق

مرد و خودی نه بنده حق

نعلین و عصا ترا بجا

با موسی این سبب است

غمی سرد پا بر سره ریش

لیکن قدیم بره ریش

چندین طلب کنی جز است

سرایه زیان شیان جز است

افسانه خویش مختصر کن

بنشین و درون خود سفر کن

مهر جوارین سخن کمر سخت

یسرو اسبق المفرد کن

چندین تک دیوی درو

بردار از خود سخن تمام است

اول ز تو رفت دیدن

آب برودن در سید

بی بردن خود نمی بگر

از رغن تو نش میگر

او که شش و دهن و غلت

این خبر بعنایت ازل است

این همه چند خویش بجا

توفیق جوهرت کار چما

در تم سعادت شوقه

حون چغیری ازلن اراده

از کار خود ای کدای مسکن

تریکه که ایستد بنشین

عانی کن ای پسر که بی رخ

ممکن نبود کف او کن

شب تیره و دیر دیگر کلاه

هیش نمی گذر درین راه

اول بی دوا مسل و فرج میله
در دست چسبند شرح میله
ای کشته میبرد هم و عادت
یکدزده بمنیت ارادت
تا در دهنت عادت خویش
شیطان حقیقی نه درویش
خواهی که شود مراد حاصل
پری طلب ای جوان غافل
خود را بر کاب رهبری
تا بازماندست این بنده
از دانه دوام عقل مکرر
ای کاهل راه عشق بر خیز
ای عقل شده عقیقه تو
تا با تو عقل بهجت
پنجاه از نماز کجای ملک
در عالم عقل پای بسته
که طفل نه ز تمام کار بسته
هر دم در زبان کجاست تو
نسکن قلم و ورق بگردان
تخلف یکن ورق بر دست
خواهی که بگویت که چو

اول دل خود جو خجسته برش
بر لوح خوار قلم میزند
چون کلمه بکند قدم نمی
خود را همه سحر حق قلم داد
چون نی همه برک خود بلند
ماندنی ز دست هیز
بخستی تو بگوید از تو
قائل شو اگر تعجب است باید
نساختی که بپندند بر خیز
تغافل که هر دو کون میسیر
که مردون خود ز تو بپایست
مردان که ره خدای سپردند
ای علایق خود بر دست بپایست
و انکه چو قلم بر دوان با
بر بام جهان علم میزند
بر هر ره زرد اسک می زند
بسته کرد تپه شکم دار
بی برکی را نوای خود پاد
ماندنی نهی صبر یاد
چون نیست شوی که گوید از تو
یکدزد ز خود از عادت باید
نی گفت که من نیم بگر خود
که بیشتر از اجل میسیر
خسته تو علم اندیزین تعجب است
در عالم زندیکه بر داند
این کشته ز تاب و کجادی

فانی شویز صفت برود	تارخه لایموت کرد
در خلوت اگر چنین نشینی	آن و قد بهیه شدی
گر مردی محال بگذار	بخت طلب محال گذار
حیران شوای بخوش نغز	پروانه صفت عکس آن
تا کی بطریق خود نی	این باد بروت پارسا
زهد تو که باز نماند	زمانه بر زیر جامه تپ
ای داور حکایت بر با	از تیغ محمدی است
اسلام گفت دوی تا	موسم نه بدل دوروی با
بخت دلت که صلوات	از نور یقین بود یقین
تا کی نفس زبانه برار	ایمان پرست دولدار
ای خرد گفت خود رسوا	کاری بس زبان رسا
کفن زبان دروغی است	گویند بدل بود پیش است
تو حیدر کاراب و کشت	این دل صاف و جان کشت

ای خوانده خدای رجاود	دوری حقیقت نهاده
تا کی زبان خدا پرستی	ایست مکر هوا پرستی
ای پانی شهرت زمانه	تخلی زده مجسمه دوکانه
تا کی زده قطره آب	چون شنه که او سراب دیده
یاد می ز تو که به کرد	آن بایک که تو بلید کرد
ای باب ترا نشانه باد	بر کار تو نیست اعتماد
آنس که بدانند این است	بر آب کجا کند عمارت
یکبار مجروح صفت شو	در بخت مجبط معرفت شو
خبر فرزند اخلاص کرد	خود بار در کجس مرید
ای در به وینک خود گرفتار	خواهی که بیک شوی به بار
تا تو ترا بود که اینی	در اسفل سافین جای
نفس تو دوروی صد بار	این بار کران تو بهار
که تا تو یکا نیست میوه	خود حاجت گفت نه خود

تا نفس دوروی می تیزد	این ماهیست که نرسد
چون کشت پیکر نان میزد	دوری جوهر را سپرد
باشد دم نقد زان جنت	پلا سطرار بی جمع خطاب
خود را ز وجود خود جدا کن	یک لحظه شمار خود را کن
که باز می آید زمین کمیت	تحقیق شود ترا معیت
پروانه چو نور زوات یابد	اثبات و عدم نبات یابد
فرش ملکوت در آید	پس در جبروت محو گردد
چون هستی تو شد محقق	آید همه غرضه از الحق
بخت نهایت یقین	ایستاد خلاصه حقیقت
ای زنده مستند لذت	گشته هر دردی چو آ
خواهی که مفسد کنی دل	پسک زدن در حرمت
که چهره پنهان دارد	ایده محک چه باک دارد
تا چند مهره راه رفتن	و چه چرخه و خفا و رفتن

که که در جسم طواف کرد	حجی ز پیران کرد
از خود بخدای خودی جوید	بی حرمت با و سر می پوید
در راه خدا چنین توانست	کشت کسی که چنان رفت
چون پای برون نهاده از جوش	بنی دو هزار عقب در پیش
از قن بحیرم نفس شتاب	ملک و ملکوت خویش دریا
از نفس بد دل بجان و	منزل جطلب کنی روان
از جان جهان شنیدی	انکه بحیرم کم بسیار
ای خواجه دمی قلندر شی	از محنت جسم و جان بی شو
تا یک لعن خدین خدای	بمنت جان جیات یابد
بر بنده بحکم دیده باز	تا عدم ش که گوای باز
بر ساعد ش قرار می کن	در صحن بقا شکار می کن
آن کم شده خویش را ملک	کریا فده مرا ادب کن
ای نیک و بد تو بی نیاز	می شود خوش تاب ز

چون بوم می که از یک خند
 خود را طلب یکی درین
 بکنده ز خود نشان میداد
 ده رو چو کس است کدرست
 در راه چو دست راست
 آخر بر کجا رسی شوی
 بگذار که جمله سر که است
 اندیشه کن ز هر کم و بیش
 از دست که فکر میتوان رفت
 بر عکس کنند حالت اینجا
 ز بخاک که تویی خیال عیبت
 از آب و گل که نیست
 شیطان که بتو هست او را
 در کینه زار خویش منبند
 آنکه جویندیش مگذار
 پس کن بر سر که خود میداد
 ای مخبر صداقت بدست
 اینواقت مشکلت را
 چون کم نشمار تو بر حق
 بنشین نفی چه جای است
 اندیشه بدان و پس بپس
 آنکه که بر رفت بی رفت
 بختش شود خیال اینجا
 دورست کجا رسی بدست
 تا و هم هزار ساله است
 این ز خنکین کیم است او را

فی الجمله حیات تست ای
 چون بگذری از عمر خدایان
 بیرون شوی از چهار دیوار
 معلوم کنی بچشم دانش
 انسان دیمه چون مثل
 آنکه جویندیش شوی ای صفت
 یعنی بطواف غس و کمر
 آید پس ازین عمر منازل
 نفس نکومت عالم اینجا
 بر پایه تخت احمرش
 اینجا بر چی زبند نامست
 تامل و تامل خود بر حق
 ای ره بر تو که ترا بعین
 ده تن تو از درون پرو
 آب و گل تو رسیده پایان
 اندیشه خویش بودید
 خاصیت چرخ و احمرش
 هر عقده که بود در تو حل شد
 در راه یقین شوی مشغول
 اروج مقربان قدسی
 در واره نفس و قلعه دل
 شاهنشاه روح اعظم اینجا
 دستور یکانه عقل مش
 شهباز شوی از این لایق
 میدان که هنوز پای قی
 معراج ساقیان چنین است

در شیب و فراز این مقام	صد که شده پستی از کرات
اکس که بروی آب تیر	دانست که ناصواب است
اگر بخواهد برید و نشست	خرباد و هو اندید در دست
در آتش کریم و طین سنا	او هم مراد خویش چست
هر یک بکجای و اندام	در ظلمت خود چو سایه نماند
در مانده بکار سازی و پیش	مغرور خیال بازی خویش
هر یک پس پرده بسیار	مشغول شده به سر کار
اما که دم شناسان دارند	تاظن نبری که بر قرارند
در دایره فن چو بر کار	بر خط چهرت نمودار
در خورنده و زخود و انوار	در با صفتش و خوش و خوش

استان چهارم در وصف و انکار

ای رفته بجا و تکلف	مان تا زبیر و در کلف
مردان عسل بک کارند	سست نه با نخل کارند

برون مزاج آب و شش	درش عشق و وقت و حش
در خاک جواد و نیکب اند	لیکن نه جواب شریب اند
نخاکند ولی قرارشان	باوند ولی غبارشان
چون تش کز بانه دارند	سوزند ولی زبان دارند
انده ولی ز خویش چو	از باد و هوار زده چو
در محبت چرخش نشینند	ره پس بر بند و پس نشینند
جمعند ز حق خود و برین	لایعزم شعار ایشان
نی در غم و فخر و هشتند	این طایفه را چنین سر
ان در روان چو بار	کویای خوش و دست ثبات
با خلق صفای و خوار میک	لیکن چو نماند مغروران
از نافه قلبش بگریزند	چون نافه قلب در برین
در علم و عمل با حق دانند	بسران جعش و ولی علم و دانند
آمدند پیش و کم دارند	در خورند ما غنیمت دارند

در بحر و خود خویش متعهد
انرا که هوای رنگ و بوی
زین خطایفه که خود نماید
از صحبت این هواگران
افزاده بدم درین خطر
انرا که ازین سخن نیست
هر دل که بر دوری کشت
در نرم حضور خود خورای
ملک و جهان بودیش
در کار خودش کفایت
تشنه شده بادل برآورد
بر کار سبکدلی که گشت
بافق همیشه در ملک بود

فان عریض بول خلدانه
در دیش مخان کدای بود
بگریز که هیچ ران ایند
دین خلعت پدیدت
بکین بند شیندم از بند
تحصافت از عهد است
توقع و آیش برآورد
کز عالم و اویش عزت
بکین خود بهر دوریش
بانیب و پیشش نصرت
ایمنت نشان بخواند
در جسم کران لی سبک
بکانه و صحبت و آرد و بیا

این روز شب از برای کوب
اینی در بحر و کیم است
شیطان خودی بزرگ است
از ویش و سب به خود
میست بطبع است
طبع که تو هم دوست نمیدی
کرادی بر اندرین دام
انامه درین ریش بچینه
بنا که تمام ره داشت
در خلوت عشق خیر و نیت

در خویش کشیده دل کوس
اول مدش لی سیم است
نفرین کنی ای کیم پیر
دیو و کری میس می کمر
در ویشی ازین حد نیست
ای ازین خویش کشیده کای
باد بود و دوت جرات نام
آدم صفت و خوشه جوید
از دیو و رسته دلاست
زان دیو و رسته را کدیر

بیک

گویند که مرزاه تهمین
از هر سخن جهان می گشت
یزدانی برید با سپهر
در هر قدمی نشان می گشت

۴۳

گفت ای نفس حیات درو
 هر واقعه را جواب کیفی
 ای نفس که زهر است را
 چون با تو کس کند جلوی
 کفنا چه ره و کی بت پس
 یسطان ز حدیث بازو
 چون فارغ از زبان و نفس
 اما که خدا سکان دیو اند
 با خلق ولی ز راه صورت
 دیده خفا که نشان بخود
 بخاک که نشان بی نیست
 ای عالم بدلان نیست
 ایست کمال حال مردان
 در خاک رست نمی تو جم
 دایم که عمر صواب کفیت
 وانی که چه دشمن است را
 که محنت او خلاص جو
 کم کن سخن از جهان تنیس
 من خود نشا بمن که زنت
 محتاج نمشته ام بهش
 در راه حقیقت انجمن اند
 به چویش و لیکن از ضرورت
 رفته چنانکه نشان بود
 جان ناز و خود خود که نیست
 ایست که نشان بی نیست
 یسطان ز حدیث بازو

اما که عیث خود نم از
 در راه خدای رهبر اند
 دانسته و دیده و رسید
 چون بحر موج خود بشوید
 مانند صدف درون را بدید
 هر چه که ز بحر باشد
 دریای وجودش کن با
 خود که هر نشان را اصل است
 چون که هر نشان را اصل است
 در دوزخ که بعل است
 بخشه عذر و عیب مرهم
 معقول و انفس بدست
 طایعان بسوی خود نیستند
 اندیش یک بداند
 بر خیز حقیقت آخر اند
 دریا صفت و آریست
 یکن چو بخت تنگ شود
 فی چون سلطان با کل
 ترا من خشک لب باشد
 فی چون صدف از موی طلک
 فی تربت هوا و خاک
 در بند هوای قتل نیست
 از روز اول یک است
 ایشان عمار طیب مرهم
 از طاعت با دو خون است
 ایشان تملیض و طبع نیست

دارند برای محبت خویش
 هرگز نکند بدین تنگ و تنگ
 بیشترین تندر و درون و بر
 دزد محبت این ان شوند

حکایت

عبدی که سیح پاک رو بود
 بایکد و حریف جت لاک
 هر جا که می جاش سکف
 بر نشسته او کسی که رونک
 کردی که در پیرش رسید
 القصر بهر کجا که بودی
 گفت ترا بدین تب
 این بود به پیش درش

ای غوث نه سر بر شدار
 خوارنده بروش نشان کن
 نزدیک کسی که راه پست
 ابر بر بدان میرد صادق
 خلق آفت راه تبت گیرند
 درمان نزد کسی معلول
 چون نیت بدت بکس تج
 هر کس که بدین مت دم نشیند
 صاحب نظران پاک در
 چون نیک و بد از خدای
 به خاطر شان خاموش نام

حکایت

بود از غلامی عهد میرد
 بخون صحنی حسد ایلرد

پیری ز حقیقان این راه	رویش میر بر کردگار
شوریده دل و مشو حال	می اندو که دلکش نیال
در طعنه زبان گشاده اورا	دیوانه لقب نهاده اورا
این گفت زینده ان رده	آرخه ز نیمه هزار فرسنگ
آه بر او ز راه تعظیم	گفت ای قدمت تصاییم
از قصه خود بگو می مارا	کی باز شناختی خدارا
گفت که چه پرسی از کم پیش	گر گشته خود بر من این پیش
لیکن جو بخت تمام	دیوانه نهاد حسی نام
انگاه مراد من جدا کرد	با محبت خویشم آشکار کرد
با من من جویند که شد	از خشنم حجاب بردا
دیدم که حجاب من من بود	با من جویند من نیامود
از غم جد گشت چون منم	فشار دامن چه بودم بر منم
من بجز من زو منم بود	از من جویند منم بود

او آتند که در چرخ کارم	با خلق و جهان چه کار دارم
آنگاه بدین صفت مایه	بگوش خندان خدا نشیند
ایشان پسر سروری دارند	بخردانه نیستی نکارند
دارند بغیرت نعمت	از پیش جهان نعمت

حکایت

این سر ز حکایت بگو	نوری که از قضا پسته
یوسف در سپاه با او	آن چشم دگر جابه با او
نگاه بخت را به گذر کرد	پری خندان بر سر کرد
پسری که افتاب نور	در چشم سگند را در نور
پرسید که این چه پیشه است	و آن کیت که پیشه است
دیوانه بود و در خانه است	چنانکه تمام و شسته است
پرسید که چه کار داری	پسند که چه می شمارد پای
در گشت این خرابه است	پوده و ناستند غنیمت

آمد سوی آن بنگاک چون کور	بمرا ز سر کار خود نشو دور
خوب باز کرد سوی او چشم	پرسید سکنده شش چشم
گفت ای بنده غول این کنگاک	غافل چه تشنه درین راه
بهر چه کرده است رام	آخوند سکنده است نام
دانی که منم تحت فیروز	پشت همه روی عالم فرو
دریاد دل و آفتاب ایم	فرق فلکست زیر پایم
بمرا ز سر بخت بنگاک	گفت این عیبه نیم جویر زده
نی غول نه غافل درین کلاه	بیشتر ترا تو عالم بصد با
از روز ازل چو کاس من	چون سلطان درین بزم کن
بافتی مرا چه استنایت	چون کار کار ناجده است
چون عیبه است جهان باریت	کمان ابل و ابل خدا است
دل در بدو نیک آویخته	در کجاست راز بستان
دیوانه تویی که بدیشی	مغرور ز دور زده ملک چو

وانم که یک قطره پال	آوده بخاک این جسم پال
نی پشت نه روی عالمی تو	یکدانه ز کشت ادب تو
دور نیلکه که بشارت	هر غش از تو صد است
این راحت چند روز بهر	مستبیت ز سعد و اختر
بامریج برابری یک تو	چون بنده بنده می تو
دو بنده من که هر دو از نه	تا تو منم سر و از نه
تو بنده این دو بیست	بنکن کبر و پای غو
چران شده یازین سخن بیکه	بفکنده کلاه شاهی ار
از بخلیت خود نیر میزد	سر بر کف پای سبز نو
بمرا ز دور زنی میوش	کمان ز همه سیر بار ووش
اینک که پاک بار	از غیر خدای بی نیار است
از آن قفس بد شکست	از نه زمانه بار مستند
در بحر فنا جو غول خوانند	غرق همه را عدم شمرند

ایست طیر تو غایت
مردان بسا از این طایف

مقاله پنجم در وصف این عشق و محبت

ای پرویش این کز کما	بمغش بسیر و در راه
صد فافه دهم روت	نقشیت که میر کاروت
تومی که ز خود بریده	این بادی را جوده
در عشق چه جای کار سارا	بشار که تیغ آب دارا
هر خط منکر ز ریا	تا بی ازین سخن
چون منکر ترا بتورپا	بس عشق ترا بتورپا
در فکر کوششی در اویز	تا خود کوششی رسد که خیز
یکجمله او ترا دانا و دم	بهمه ز عبادت و در عالم
باید که بر از کشتن شیا	تا بگو که کشتن و کجایا
نمک و ظلیت جز خواهی از ذکر	ای عشق جز خواهی منکر
دوستش فکر شکل آمد	بپاری دید و دل آمد

نمک تو سوز غار خارا

بی منکر بدین نشان

ای زنده شراب جانیت	چون منکر غایت کرا
از عشق پرس و از نشان	انکه جهان حیرت یافته
بنا که تراست کم عشق	بناش نوی ترا عشق
اول قدمی که عشق دارد	خود با تو پان کند رباش
عشق از تو نهایت تو خواهد	بر تحفه ای رستم کشت
مغشوقه کجا و عاشقی صفت	ابریت که جمعه باید
این نکته ز ما و من کردن	می می حکایت تو خواهد
از قلم و حدیث و حدیث	از علت هر دو عشق
بهره جهان بی نیست	نیش این و آن با کن
سوزنده صندل از سخن	در حوضه توای حواصل
بکانه گشت است	حشمت در چشم است
	رویش ز بقیه عین
	بمنه ندارد و چه نیست



انجا بحقیقت رسیده بود	کز محنت کهنه و کینه فرود
آنکه نه زبان و نه دهن داشت	یک قبله و یک سجده داشت

حکایت

یک روز حکیم از دوست	بر حجت و حکیم در بر آمد
به خون زده زورش گشت	کرد سپر کوه طور می گشت
از درد فراق بهم چاش	بجای تک تبت بر لباش
پیش آمدش از طریق	مردم در سدی بویق
رسوایده جهان پس	محنت زده زبانه لبش
موی پستی نهفته بکشت	با او سخن لب بند برداشت
گفت ای ز خطا مان گشته	بیک باره سیه حکیم گشته
ای بر سر تو خط ز سر زده	دی تا فیه پس ز خط فرمان
آید جواشارت بخودش	چندان زد که دلش چرخ بود
گفتا سخن تو حل کنم	خود قبله چرا ابدل کنم

با غیر چه آوارا گیرم	یکدل بود و دیر گیرم
من با و گری فرا باشم	من مجو تو پنهان باشم
دیدار طلب کنی بر سر	در که گری نباش از راه
دعوی تو اگر تمام بود	در که نظرت حرام بود
صد بار نداری سیدام	یا ل نه دم بسوی اوم
یک نشاندن از نشان یار	پیمان شکنی مرد و سیر
چون قصه درو خود خواند	موسی بخوابش این سخن
کیر خمره سری جو کشید	نا کام بدیدی آنچه دید
ایلیس با بخش و گریه	بکشاف زبان خود بگفت
گفت چو درون برده	بایسج نظار یک سواد
غنمت است مرا فدا در راه	با گمش به رسیده کام
من بر سپهر کاری نی	از من همه خلق در حجت
بجی که همه سخن بگو گفت	حقا که کن و کن مگو گفت

کفشد بهانه گشت غم
 وادونه زدند هر دو غم
 بسیار کسان که ره برند
 یک نکته ازین سبب برند
 موسی رحمت ابوت
 بازش بطریق امتحان گفت
 کاهی سخت حدیث بنهاد
 بر تو که زد و زد کنی یاد
 گفت آنکه برادر این حسن
 یک خطه کج شود و روش
 امروز بهر جزا نمودم
 مجموع ترم از آنکه بودم
 چون علقم از میان برجا
 آسوده شدم بهانه برجا
 با خود خوانده گفت و گویم
 من عاشق او ز بهر و گویم
 آنچنان جمع غلت آمد
 نه نه بهر و کین غلت آمد
 آگونی بن سخن فاکرد
 دعوی قلت در می کرد
 در راه حقیقت و نجار
 اینست کمال عشق آباد
 در دفتر من دم نامحنت
 اینست سواد و جود
 خاکسوز بر بریزد اینجا
 حریف کفر خرد اینجا

ای رهبره نیز کام چالا
 این مرتبه است خط ک
 حکایت
 مردی مجرب روان را داد
 روزی که صدای غم بود
 در حلقه ره روان صادق
 می کرد بهمان عشق داشت
 گفت آنکه حدیث عشق
 باید که نصیب خود بخورد
 در مرتبه بلا و همت
 ایمن قدم بود به
 هر دل که عشق محرم
 مازده و وعده عالم آمد
 اینجا دو جهان جوی نبرد
 بای همه روان نبرد
 حلاج که بود و غم و غلظت
 اینجا رسید و گفت
 او را تسلط بود و خود را بود
 تھا کہ عکس می نمود
 بود از غلبات عشق جوش
 تا که شکسته دید بر لب
 مست و نشسته تمام
 بر آب و گلش ملائم آمد
 و نشسته که به دل بود
 حاکم
 هر حلقه ره روان بود

بودار طبقات این شیخ	در علم و عمل کوه رخ
از واقعه حسین منصور	شد خسته دل مجاور
بشمار فراق اوجی	باقی زبان حال کوفتی
ای ذات مقدس بجا	از وهم و خیال نامبدا
حلالت نه مرد سر سبزه بود	از قمت این سخن بر لبه بود
دشمنه بدم من اندرین راه	اور از مقربان درگاه
این تیغ بلا بر و جوار	بر حالت اوجه ماجزار
کفش بر زبانه نهدار	پادشاهان بود در
اینک ره انکه پیش ازین	اسرار تلوک را کند قایل
چون محرم سه مایا	او کاش بخیر بلا نیاید
چون است شد از جهان	این جمله چه بود و جوید
چون نهیست کفایت	بیر بر سرش بسیار
دشمن مجوی تا وین	صد بار بگفته من سخن

دشمن سپیدان گشت	راش همه با پسرید است
دشمن بدیدیت منزل	رفش بمرت و دیدن
آن پاکه در مقام جایت	میدان که برش بر پاست
تا ایمنه تو زنگ دارد	از نام تو عشق تنگ دارد
چون خستی تو را میست	دلب و کشت به جای است
یعلی که کند مزاج هر یک	از میل طبیعت است شک
حرم دوست تو نشد	ای بوالهوس این عشق
عشق ازین است و ستم	در روح طبعی این قدم
تا خواب و خوریت دارد	عشق ازین تو گیر دارد
هر زده که می از کم و بیش	دارد کشتنی هر که خویش
تا عشق بخوانی آن کشتن	چون و اینه نشاندانش را
عشق از همه وایا است	چون در پی وایا است
یعلی که کند روی است	عشق است ملی خوش است

این ترجمه روح آدمی است
تا روح طبع است اما
هر جا که تو بپس طبع دانی
میل تو ضیاع خوشی می
تا بود تو در دست حایل
از به روی بود اشارت
ما را طلب که در وجود است
با هر چه طبع خوشی می
هر چه در دلی که در دست
که عشق نیاید از کنش
از عشق نه میج ذره جانی
آز تو تو عشق میدان
از عشق در دست بهر یک

روحی که برای محبت
از ناطقه کی رسد کلام
نیکو بنود که عشق خوانی
در عشق کس این سخن گوید
بستی سوی او طبع مایل
در عشق نباشد این عبارت
از بهر خداست این سودا
هم عشق بود و بیچار
در نظری رشت برست
نامش نبود در دست
خورشید شمای لایزال
بسته همه جهاد و حبیبان
زان چه بسا بر سر کعب

آمد عشق بی منت
با تو عشق را شمارست
با جمله که بر سر دورا
بما بخودش نظر نیاید
چون قابل عکس آن عالم
خود را طلب درون خانه
باقت و یک لبی تو خواه
عشق از تو جو یافت جای
ای بجز عشق او نخواهد
رویا و کن است با خدا
تسبیح و نماز در دوزخ کجاست
بندار جفا و وید خط است
علم عشق میدان در دست

شایسته که هم بر باغ عدت
آخر نه نجات فیه کارست
آینه صفت نظار کاظم
از ما بجز این هنر نیاید
زین روی عیث در خیالیم
اما تو برون شوازمیانه
جان از غم این سخن گفتا
در واد صلا و وصل جای
در عین ذراق خویش مانده
ببین قاتل است در دهان
از عشق عشق خود میبار
کرست بهر دین این عیث
این شیوه عاشقان است

آنجا که تازیانه بکشد	چه جای اصول با قروح است
آن قبله بردن چنان است	آن کعبه داری کایاست
آنرورین که رفت این راه	بشنو که جگر کفایت مع است
چون عشق چراغ خود فروزد	اول چو سیریل سوزد
در عشق نه شک و فیض است	نی خوف و رجاء کفر و دین است
عزیزیت که روح منزل است	بریت که علم ساحل است
اندک خبری که معرفت است	از بهر جنبه ای صفت است
از علم درون شان بیاید	کس خواست عمارت بخراشد
بشنو بهر حقیقت عشق	بانویش این است نسبت
بانویش بود همه طهارت	خو گوید و خود دهد جوابش
معشوق خودست و عاقل	در عشق سخن رفت این سخن
از لذت عشق حشر نیست	در دوزخ و فراق حشر نیست

۴۲

بودت که بهم نشین	کمال صفی ز اهل حکمت
از نیک و بد زمانه مغرور	همواره بوقت خویش
بغافل از عهد را حضرت	کفایت که بود و خلوت
از دهن مشو بطاعت خویش	با آنکه کنی هزار ایرادش
چون نیست قبول حضرت	محروم شوی از رحمت
در خلوت پیر شمع	ز اندیش اخیریت مضطرب
با پر زده دل نوازی	بر کف پام بی میاد
چون است پام و پید	بر روی زمین جو خاک
کشد و تفراد بر حشر	بر سجده که خار نیست
انعامت خود و غنی نیاید	میگرد خدای که عبادش بود
بر سید بهر سخن که ای بر	ز غیظ و عت ناله اچه نویسد
چون نیست قبول از کین	پسوده بشی رنج بگذار
بر از سر شوق گفت خاموش	باری نیم از دشت فراموش

من بنده حکم داد و خداوند
 کرد و اگر قبول باشد
 بانبیه که خودم سمار است
 چون بر لبش میزدان کام
 کای رنج کش نه مقصود
 خیال می کنم هر چه کرد
 در عهد وفای عشق بخت
 آنکس که شد از نصیب خود شک
 ای درکت و بوی نرود پاوس
 اما که بنور عشق مستند
 بگذار حیرت زدن در میان
 حق را با امید بجم خوانی
 ای خیر این چند مرد یا
 بار و قبول او چه بپوشد
 چون من طلبم قبول باشد
 او اند هر چه خست یار است
 باری در کش رسید بجام
 نوحه نشو که امتحان بود
 باید که ز کار خود مروری
 چون بر دردت بود و شکست
 از دو قبول نایزش پاک
 این بیت مگر طریقی تو باش
 حق را از برای حق بستانند
 مرز و مرز عاشق است و شایسته
 بهماست با شوق و اشتیاق
 سودانی است و حیرت

حق طلب ای سر و چون
 بل او مکنی بهشت حشمت
 عاشق تویی و چه حشمت
 ای آینه از وجود تو شک
 کز نک تر از تو بیرون
 تا عشق نکرد عقد حاصل
 تا آینه بهشت و روی ارد
 هر آینه که مقابل آمد
 باز آینه که پشت درو
 آینه حکم است و موجود
 آنکه بهشت و وارادت
 آنکه بهشت و سخن و دوست
 عشق از من تو جوی میبار
 و چون بهشت و قدر و زین
 با او چه خوری غم بهشت
 تا دم نرنی که جای نیست
 آینه تو هم از تو بهر شک
 آینه و عکس رو برو
 آینه مانده مستقل
 عقل آینه گفت و گو دارد
 نوری که بتافت قابل آمد
 معلوم خیال این توان شد
 از هر طریقی که خواست نمود
 این کشت شادان است و شاد
 منظر از بی این جدا شد از تو
 بهر و عورت بهشت و شاد

آنکه ترا بست ز آلوده	مقصود خود از تو حاصل
بستی تو از برای خود خواست	تا کار خود از تو نمیکند راست
اصل تو نیامد از عمارت	ای از تو زبان عقل فاسد
پنجه لطف و مهر او	بهر تو همه تو سب او
بود تو ز بهر نه غش است	بستی تو از غش است
بیش پس را نوی بخت	افت ز تو بولی تقیر
آینه برست و دیده در جو	بگذار حکایت کم و بیش
در خاتم خوش نکین است	آنچه از برق ارزو این است
از آنکه ز درش غم است	از هر دو جهان بپسین است
گشتی ازین این خبر	بر تو نشت کجاست را

رساله اسماء بر حروف الفبا

ای بسته در دل است	کریمه او ترا جلالیت
ای ساینش برید	برخیزد تهنات عیش

این خانه که در دولت است	ناخن بسری کزین جهانست
تخی که ز خوش تو یزد	از قوت این بهوات خیزد
یکرم که بصورت کیا	در عالم عیش باو شایه
وصفت کنم که چون شایه	حقا که حقیقت جیا
با آنکه سرشت خاک دیر	بست نه بهل پاک دیر
بنیاد ترا جود است	برشت باب و خاک است
مخمر بهل صبح کشتی	شاید صد صبح کشتی
خیال دینق مهربان	از زده به زده مهر است
تا در جسم مثله بروت	والکاه بنامیه بدست
ناگشت وجود قلب جفا	از قوت قوت او مر
الکاه ترا جود او کرب	مبحون تو جسم شد کرب
با آنکه ترا به بستی افکند	شاخ تو بلند دوست مجند
بهرین بکند بد حاصل	هم در جگر تو ساخت منزل

روینه خور زمین نشاند	روینه بسوی خورشید حرامد
از لطف بریلین بسید	میداد بر حجت را شیر
این دیار بشاخ بدک است	پس گفت برو کنون جیست
آنکه زبان خوب دلداد	بر تو قلع و شومبشاد
چون کرد دولت یاقین ارام	هم در دل خود گرفت ارام
چون روح رونده و بماند	کرد و حدیث کشید ایستاد
هر لحظه غذای تو موافق	و از چپ آنکه بود لایق
گویند که روح قدس است	این بیک بهر اوقات
از عالم امر کرد پرواز	تا فیض دهد برین دواز
ترا سر ملک را بپا است	هم در سرست از شایسته است
تا خود دیو بجایه خویش	بخشد به دنیا و اینک و این
او هم بطریق است	و از دست نظرش بپا
در بر سر اصحاب دارد	چونکه هست نهج و نواز

ن

تقدیر کیمیات از او چنان	چون بدین تو بماند نعل
از دونه وصل و صند با	در خط خلک نشد گرفتار
کم کرد فرشته را درین	یا دیو و غول از سید بکشد
شهر عمر برز کا حوت فید	افزوده دلالی بچشید
لیکن همه بر درش نهاد	پس گاه مزاج و شایه
دیدار همه کام خود پیش	تو قیام خلافتش مقدر
بر بود خیال خواب و جور	سرست غرور خویش کردش
در محبت آب و آتش دباو	آنقدر تیرم رفتش از یاد
از کبر و کش و نیاج چنان	انداخت و قضا فلک
این پنج و چهار در حساب	به قضا و نهرا شد بجایش
چون الله و جنت ایم	بکش و زبان گفت تمام
این همه در دست نعل	ماند ستاره کشت مشهور
چون تو روح از حشر	نفسش لقب آمد بدین رای

نعلانی از او در حساب

تشریف صفات یارش	آنکه بپوشی ند صفتش
از هر صفتی به پرده دل	پدا شده صد هزار شکل
هر شکل را هزار سیغ	هر معنی هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت	هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار پستی	هر پستی را هزارستی
هرستی را هزار محسوس	انفقه ترا حین مضمون
فی الجمله بلای عالم او شد	فرستاده خاک آدم او شد
بجهت نفس است کشتن	الکاه برای مست کشت
بحسن صید جان کشتن	از هر طغش کشتن
مجلس دلالت خودی	ماور حکایت خوش کرد
آنکه بخلاف هر صفا	دانش بلو خود خوا
به چهره روح از او	هر طایفه را از او
صد مائه از او	صد و یازده از او

از نفسش فرو نشمی	در صفتش خورش جمع
بر کردن مدیعه از دمار	در دیده معنوی لا ذوق
هر حرص و امل ندیم و یارش	هم شہوت و از پهای کارش
بادل همه عمر چون منافقت	شیطان و دیو و موافقت
نقدی همه را بهر آن زو	در اعراضی آن از و چاک
در کوی همه جو حلقه برد	از وی همه را دو دست
در هر کجاست دست او	هرگز که زار و خسته او
بهر هر شرت از او کردی	کس را ز سرشت او
هم و سخن اولیای هر قوم	هم ازین استیای محسوم
همه کسکی شد از کاه	تا نشاند این شیشه بکار
با نفسی که تیر و زنیستی	کس را بهر و با این استی
یکت خواب و بیدار و تعبیر	بهر حرف و هزار گونه تعبیر
چنانکه نفسش پس است	آنکس که بیدار هم نیست

با انکه بدیدیم پیش
 در دیده دل نماید او
 آنکه که خزینة الهی است
 آنکه که بقیض روح چنان
 از عقل و صفت طبیعت او
 الفقه مدار نیک و بد او
 از پریشگر اندرین سوره است
 سرشته ملک از عیادت
 آنجا که تفاوت است از او
 از رسم با هم قانع آمد
 عادت کندش بهیچ
 میظان پیش سای سازد
 تیغ کندش بهیچ
 آنکه که اندک از پیش
 این نکته کی کند پیش
 محکوم او امر و نوا است
 روحی که نور حق توانا است
 داشته به از حقیقت او
 هم علت و هم دوی خود است
 اما بقضای حق حواله است
 تا خیمه کجازند عنایت
 بهیچ بودش بهیچ
 و عرش با اصول مانع آمد
 از قدر هواست بهیچ
 از آنکه خواهدی سازد
 بهیچ نه است بهیچ

چون کشت بهیچ نفس بود
 دانی که چه گونه باشد نگاه
 با آنکه سعادت از قیامت
 توفیق رستق راه او
 توفیق بسوی جبر برود
 ایندی جو صیقل شدان یک
 چون کفر بشود و ایمان
 نفسش بهیچ و کربان
 هر چند هوا شود از دور
 این نفس بقدر جمید با
 این همه بهیچت بی شک
 آنکه که دم و قدم بهیچت
 چون کشتش بهیچ کرد
 کفر از پس پرده روی نمود
 مرد و داند بخود با الله
 در مرتبه رضی محفل با
 تصدیق یقین بنیاه او
 هر چند معرفت برود
 از کفر بهیچ ماندونی یک
 مقصود شود و هوی شیطان
 زان پس کمال خود بهیچ
 خورشید حقیقت و به نور
 در هر کشته شده بهیچ
 لیکن بهیچ و تنه یک
 داند که برای او چه بهیچ
 بندی هر کشته شده کرد

بهیچ

ای خواجه وجود پس برام	دانی که چگونه سپردم
بنیاد حیات بر انداز	چون مرد بزمی که سبنا
چون در تو گشت محرم تو	آنکه بر این غم تو
بیا این همه معدن است	بشد ارجه جای اعتماد
آنکس که حدیثش علم است	اورا همه عمر مستم است
تو می که مدار این جهان	نفس همیشه پاسبان
از ارجح راه دیدند	نیک و بد او کناره دیدند
فی الجمله جوشش است	آراست بر یور هدایت
امروز بهر چه از لوم	همچو ترم از آنکه جودم
چون غلغم از میان بر جات	آسوده شد هم بهانه بر جات
اینجا که طبع در غلت آمد	نه در جوشش و نه است آمد
آن کو به برین سخن فاکر	و غوی قلندری خط کرد
در راه حقیقت و مجاری	اینست کمال عشق پای

دینا که پیش را بخت	دانست که جز دره بخت
از قوت آب و آتش باد	بر خشک تری که داشت نهان
طبعش بریل مختل	میلش ز هوا بسوی دل شد
دل چون در توبه دید منوج	بر کس بطواف کعبه روح
چون تابد او جمال جان	رویش بر برای جاودان
کویا که با شاق هر یک	آینه هم شد بنی شک
جان از دل نفس تارن	بایکد کردند عشق بازان
نقصان کشتان بشاید	همواره برین پیاس کمی
جان در مقام قرب حاصل	دل گشت بنور روح وصل
نفس از پی اعتدال ارکان	بنشسته بجان دل بفران
دو چرخ درونی و بیرونی	بر جاده شمع بی حرونی
ملک ملکوت گشته هموار	یعنی کل دل شسته نور
می آید در سب و در هوشم	در شیب و فراز هر دو عالم

ان

این مرتبه غایت کمال	اچنان مقام وقت است
اینطایفه را خدای چون	دانی که چه گفت لایق تو
اچنانست نبوت و اولاد	ای دوست چه سودا این چنان
مغز و خیال ای هر دو	بر خیز و میان بصیرت
کم نام شواله درین چرا	باشد که نشان خود پناه
که خود بخدای ایست	بنیاد طریقت اچنانست
خود را چه چای نه سبای	این نشان بی نشان
حقا که محقق است بی رب	در آینه تو عالم غیب
در غیبت تو ترا حضور	در غفلت تو نهفته نور
حاضر شود آنکه هیچ عیب	واقف شود این عجب
از خود جو برون نمی بری	ای مرد و این خیال تا کی
مجنون عیبی نه و عوا	خود را تو از این می بینی
که بکندری از طریق تو	رو و مغز می سپه برین

حقا که میان سینه و دل	بمنی بدو چشم حق باطل
تا نفس دل ترا نشان	این گفت و گوی در میان
دل حق طلبه نفس باطل	این عیب است سخت مشکل
خاصیت نفس از غیبت	اینست ازین هر چه است
هر چند که مطیع نه کرد	هر که بر فراج خود نکرود
مکر است بکلمه در تو سنا	از مکر خدای کیت ایمن
نفس تو اگر چه هست معصوم	لیکن هنرش مت بر حق
چون دل و محرمی کنی	نفس تو ترا قبول یه

الحکام سید

بر سیدی زرد بر خویش	از رقصه حال آن برادر
یعنی که نیست غیرت	از بودن با وجه بود حکمت
گفت آنکه اگر نیستی آه	هستی تو از تر برکت پست
حاکم است دخت شاهان	بال و بر خود بدیدار

کر پای سیاه خود بید	دانی که گنج سخن رسیده
کر نفس پای بند بود	در خرد نظرت بند بود
از حق نظری جویت با تو	نفس ازلی انشت با
تا گویدت ای گدای مضطر	بیش در حد خویش مگذر
تو در طغیانی نظرت	تعا که جبر ایند و کز تو
تو ایمنه بر عکس آن نور	جای خطرت ازین سخن دور
آینده که او ندارد این فرق	در بحر خیال خود بود فرق
چون موج بسا حل ارد او	دانی که چه حاصل ارد او
بر نفس تو زنگ اران بند	کایینه بر عکس بس پند
هم از تو تر از هزار دامن	تا ایمنه شود و کد دست
نفس تو بهر صفت که دارد	صد آینه پیش روی دارد
هر آینه در محصل یور	از بر تو آن قدر نور دارد
آن آینه که تو باده گوید	بغیر که محجب از کوه

تو این طلب که مطلق	چند آنکه نمک نیکن بود حق
چون در نظرت و ماو نیست	او مانده او و کز سخن نیست
می بین پرس بایدانی	میدان و کموی ما توانی
هر بر قدم و قدم بسته	آنکه قدم از دستم بر نه
لی نام و نشان تو نشان کنی	لی کام و زبان شو زبان کنی
تو بجام جهان مای حوی	از هر چه پیش میت پستی
حق را بدون تست کارد	بردن کز از در بجه باری
تعاریف ششم در بیان معرفت زمین و محققان	
ای طایر صبا کس کجاست	از بحر فلک سینه نوح
طوفان ز نور رقت در جوش	نوح و کبری برش غرورش
یکتی تو بس عجب نیست	این همه در جهان از تو نیست
تعبیه تو تشنگی طوق	طوفان تو کرده عالمی غرق
خافش مشین بجا کوه	طرح تو سی بران که قوتست

دینا محمد در سینه است	این جمله درون سینه است
خوای که بدانی ای شقی	کیفیت حال خود کنی
باید که با جهاد کامل	از باویر رخ نیست بهل
چون ره بخوار بر روی	بر شایع دین تدم پر
زان پس کل دولت برو	تسلیم ترا اسلام گوید
این شعله که از عینت آمد	در صدر جرم نیست آمد
سعد که به پنداشت	فعل تو با بد نیست
در بوت زهد و توبه بگذارد	دین خالص از خود را غار
تخت طلب که درین غلبه	که معرفت نیز و اهلان حید
دین معرفت حق است	این کار کن که نیست انکار
قیوم جو بر تو دید نیست	بر خیز که دین قیامت
مهر و خورشید خود با ده کرد	آنکه در دین کشاده کرد
سازدین خداست بصحبت	تا خود نشنوی روح صحبت

این راه شد برای اینست	پیمان الهیست بهر دین
دین غلت مگر بکنده بود	از او خویش و منده بود
علت ز عمل حربی است	اسلام شد تو یوست
تا دین تو هم زرت بر صوفی	از صحبت تو جویت میجو
دینا جو دین ز حرف است	بر رفس انظر حق دلبست
یعنی که زوال دین هر	هر پای نیستین خود و یار
چون گشت میان در طلب	خود هست پس از دنی تیر
چون تیر و گمان تست	اینست برینست قاب دین
بنا که دو گوشه کمان است	سر زل و ابد عیان است
هرگز که بر کشد کمان	ز دینت سعد و کوشد جان
بشک بسی جو غیر شد	از پای یقین چون آن
آن نور کشد ترا به نیست	اینست خبر آرد از نیست
بنا نفس از هوا شد	هر سو که رود خطا باشد

اسلام که پایخت است	بناس که کت قدم بود
طالب جو در یقین نگیرد	صدش همه در دین
از طاعت و نور نفی و آبت	رتقی مجید بک اوت
این ق از ان محظف نم	چون حامد شد بر ایلام
در حدیقین مهر با	میخورد غم او چنانکه دانی
تسکیمش مایه شریع	پروان بر سرش ز سایش
چندانکه بندش داشت	خست مده از ده قیاس
بادایه خود جیانی آرام	میلش بود بغیر شکام
اصل دروغ توکل است	در وقت سر رضا قائل است
بوی روز از جهان جاوید	خالی شودش ز سجده
چون ازین جانده پروان	از خوف در جا را بپایان
نیمن هر دو که زاده چهار	چون دیدت درم سیم
اسلام سینه در گشت	ایمان بونی از گشت

ایون کرده مقام خود بسال	و از ایمان بک منزل
اینش هر دو در شش	وانی چه بود پنجه نویسد
پایان مقام بر و کت	یزین بس همه حال محو کت
چون تلخ شد از عده	دارد ترش انکی قوت
کرد و در جهان بکلم چنر	ماند نظر تو بهر تیسر
بکشد براید اندر غنیم	پروان شده از ایمان هم
خست نبود هیچ حالت	گر خود گری ز نذیرات
هر نقطه که در محیط هم است	هر ده که در فضایی است
نفس که در دین و ایمان	هر حرف که بر پایدان
چون جمله ز لایقی می شود	الذین در امت کنند نو
چندانکه نفس از گشت	از هر دو طوط جگر گشت
نی نفی بود و ترانه ایست	از خانه شوی تو شنه است
اثبات نفی با گشت	زم کوه و ره و زار گشت

الفقه ترا جو دم مانند
 راه پیش پیش بست کرد
 فی شیح بود عبارتلی
 چنان شده در سنگ و
 دریای فاست موج نیر
 منظور نه و نظیر نما
 بعلم و فطرت بری وید
 تا این یک دیوی را ست
 پس بر و پای بی ملک بود
 این غیبت محض بی سود
 فی عشق و عاشق و معشوق
 بغمه بیان لا و لا
 بی مسج کی عسکری
 از نفی تو بی هم نماند
 نطع کم و پیش در نورد
 فی زهره بود شانی
 دین کفر نموده کفر و نیش
 باران بلاست بحر تیر
 معلوم نه و حسرت نما
 بحر حیرت حاصلی ندیم
 کوی که بس نور در میان
 از هر دو طرف شده رسید
 و صفی غلام بلا وجود
 فی سستی نه سبب و سبب
 فی تصدیق نیش و لا
 در دیده بکشت یک نقش

نقش است ولی نه در سمار
 آن زده اگر دست نیم
 کربسج از و نشان بود
 چون شد بفنای خود محض
 اینجا بر سپیدین مطلق
 هر کس شود بر ذوق و اند
 باید که حساب دین جدا
 اینجا جو حساب دین جدا
 دین نیست مرکز کجاست
 خود در ذوق است نمود
 راه همه سبب یا می سل
 در عقل مسیح و دل است
 در سبب حکم یک عسکری
 مانند زده و زخم است
 اینجا است نه ممکن و عید
 از بر تو واجب بود
 آنکه به بقا شود شرف
 کان بنده خدا بود محض
 در مذبح عشق مرد و نیر
 تا روز حساب در عانی
 فردا زهرت شمار بر جا
 چون بنده حق شدی
 در قاتل سببش است
 دین بود هم آخر هم اول
 دانند که صراط مستقیم است
 این گفت و گوئی در و

اول که نشانی پند بود	نی اول و سپهر و میان بود
نی جوهر و جسم را سیمار	نی صورت و ماه را قرار
نی عریضه خیال و رسم	نی وسوسه قیاس و فرس
نی مایه خوب و زحمت حاصل	نی دوزخ وین و نیرنگ
نی درخشش و نجو کف و کوه	نی درسه و چار حبت و جو
نی صفت و نه منت و نی ده	یعنی که بنود ما سوسه اند
آن کج نهان جوهره و پروا	آن کج که زده و نه جوهره
کنجی نه که نشانی جان جفا	در جمله صفات باطله
آری جوهره و نیست	تشنه و عطش و نیست
باز علم و تقسیم و ارادتی خوا	آلود و بیدار و نه و لا
چون قدرت و فعل و نیست	ترغیب و کوفت و نه
القصه به یک کشت نام	موجود و حس و نیست
آن نامه که ختم او برین	چون منت و نیست

نه نمر وین مجسمه	حقا که دیرین سخن شکسته
پس که در بخشش و نه	مقصود چه بود از آن مو
لیکن تفاوت نظر ما	نه قصه مخالف از ما
هر یک خبری موافق حال	و اندر بقدر طبع و حال
اما عمر را قدم یک بود	گویند هزار دم یک بود
آدم که ندیم حضرت احد	فهرت کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او	پس با چه این حکایت او
انزع که صید او نیست	انصید که دانه خوار و نیست
در رزق و نیست	چون دانه بیدار و نیست
و انشت که این است	که نه و نه و نیست
بسته بود که در میان و نیست	آن که در میان و نیست
بوکشش و نه و نیست	باغ و نه و نیست
حق که نه و نیست	پس با چه این حکایت او

آن دانه جوخ بر زمین داشت	آمد برین بهشت یکبار
چون بخ درخت بود محکم	بر کندن آن نشد مسلم
آن نوح نوح بر دین بود	بر حدیث الهی برین بود
ادیس از آن بگشت	کاه ز ره دی بر بصدیق بود
ذوالنون که رفت بر کجاست	مذموم شد اندرین جگانه
افشا به شک نای مایه	نومید ز رحمت سیاه
بازش چه قبول حق نمیکرد	معلوم شد حق نیک کرد
کتابش بر دین بود	آن ظلمت ظلم کی بود
چون شعله بنیاد ساین	آلوده شد از درخت لعین
کردین زنده طویل بود	خود در پی جبریل بود
دینت برین او که داشت	گشت از قدش بگشت
یتیم نبی که داشت این	حقا که همه دوست این کرد
چنان علم دین کرد بر	تا نور بر جلالش دار

به تنای بنی جبریل	آن دیده وی شمع اران
در ملک جهان بس بود	هیما که کجا غم بس بود
آنچه حدیث مراد بشد	از دین حدیث پند
کز نفس به خیال کرد	اول از دین سوال کرد
یوسف جوید عین بران	وانت که گفت شغل جان
ایک نظر هفت داد	چون دید که بر خلاف دین
در حرمت آن چهل شمار بود	آلوده شد ز کرب و سوز
کردین بر شمع راه بود	تا حشر در آن کناه بود
در دین برست سید عالم	زان دیو بدل شدش بر نام
ایوب که غم نصیبش آمد	چون قوت یمن طبعش آمد
از صحبت خلق دوری بود	درین حال سبب بود
چون که غم غم میرفت	کندش کزین کشت
موی ز درخت دین جوید	از شاخ درخت چمن جوید

چون نیمه او بدان عصا
 تر نظرتش از آن خطا
 گرفت عصا و قصیدین کرد
 بحالک نبت بهرین کرد
 کشتن کین این حسرت
 می سازد آن قدر که یا
 چون ست تر انسان نیست
 بریز و عصا بگلانیت
 عیسی نخی گفت از مهد
 میزد نیف پادان عهد
 اول جزوین برآمدن دم
 را اندم همه میستند مردم
 چون ماه محمدي برآمد
 این همه برادر آمد
 دور ترش که داشت جای
 زین افت بهند او لیا
 این ملک جو شد بر و خوا
 خست بستندست
 کشت بهند خود و فاکن
 بریز ویند نقد اکن
 بهشت از همه کرده است
 بعد از همه مسم بوی است
 تا نخی و جهان کنده است
 بگذارد نماز خود و باره
 چون فرض بواجی شود
 در جمل خلق وقت است

با خلق ز راه حمت و حلم
 میگفت بر این اهل علم
 در بای لش چو کشت در موج
 از هر طرفی رسید صبح
 آخر جو صبح شد عمارت
 آن شاه بگاه کرد اسارت
 گفت از چه دینم شد در کار
 یکروز سیه شود ره ار
 کرد و درمستان و عیم
 جان های شود دل زینم
 این قوم که اشنای کیند
 خرسند دل در شسته جو
 درین خدای می بگور
 محراب نشین بر بند راه
 آنچه مبارز و سبانه
 یعنی غم مقتدای می ماند
 این بود میت بشان
 در قافله رفته اینان
 فرمود پس آن جماعت
 برقاد و سر به گیر دست
 یکایک اهل دین پاکند
 جهنم و دوی در کله کشتند
 آن یک بیکان گر گران
 این بسته وان کردن
 فی جمل مردم با این راه
 بود و بر افش اندرین راه

این شش طریق حلیه بود	بود شش با اتفاق
اول که بنای دین باشد	با حلیه چنانست از دوا
ای معبد خود در میان نماز	از دین خدایان
که مردی مکن و در راه	از عهده عهد خود برون
چون رای روی نیک عید	حقا که بحسب نیت عید
ای گفته حکایت خوش	از طبع کیش و نیت
می باشد ثابت خود نمید	چنین حکمی حدیث بد
چون تیر می روی بهرین	آخر تو نشانه پیش
ای از بے اختلاف است	علم و عمل کوشش علی
چون فصل است رسم و	دیوان از توی که پذیرد
تعارف در رسم است	کی این تویم در حریت
در صحبت دین باشد	که با چهری ز روی نشا
اول سخن که گفت شد	از رویه بران هم بران

ای شست قدم که شرم بود	یا دار چو میدهند باو
شکر شده بخیزه روی	فروشنوند اگر بلوی
ای قبله تو را و تپس	حقا که امانت عیس
مان تا تو بکام خود مگرد	تا بخواهم خود مگرد
ایس که چون لباس شد	در روز بر سر نهک عیس
هر چند جای میل است	بشنو که در سخن سلو است
دین عهد بود چرا و وفا کرد	پروا هستش چرا کرد
عیس روز بجهت گشت	در طاعت کفری گشت
دست که غیر شد بجای	نمود خود و اصولش
ان کشت قبله را چو می	امروز است به کشت
از فرع اصل دین برد	افکار خوانده بود گشت
ازین سینه ز بختی	درستی خود نمود بخت
بجای که کشید سراسر	کشت کفر گشت با جا

درازه و دیدن را بخت	از دیده اجل خیزد
در اصل جواد گشت محکوم	از حاکم خوب اندر خود
حاکم در حکم او نیامد	در محکم گفت و گوشت
این سجده برای آن دم	محراب وجود آدم آمد
چون قبلت است اشارت	هر سر که گفت سر زد
گرفت مقدس است درش	با کعبه عظمت پیش
شیطان که بنو اصل بکشد	افشا نظر باب و کاش
اوانده آید در الامم	بنو خدای بگوشتن آن دم
آتش نهاده او بر آمد	دور از جیگر در بر آمد
چون آتش را بر آید	دیش خورشید و خورشید
خورشید به خورشید شد	خورشید ازین بر آید
چون خورشید از آید	پندار خود از میان بر آید
آفتاب خورشید را دید	بالای خورشید می رسید

یک روز وال اندکی دو	محمد بن ابراهیم اصل بود
دیدنش خویش مدد سخت	آدم خود می زد و بر زد
از هر طریقی زیاده می شد	صد شعله بر دهن خایه می شد
اورا سیله زیاده می شد	چند ناله و شکر کشاد می شد
بخت آب و فایر و بخت	هر دم دم او شکر بخت
بی آب شد لذران جفا	الی جو بر و زرد عیادت
چون آب نیافت گرم شد	از قوت خویش با شد
بر خاک ماند و آب خود	می یافت و بی بی خالی
دانت ولی بود سوخت	از جو زوشت دو
اینی که جو است شد	می گفت اگر نه آتش شد
خاک به سرمه و نیاید	آتش نشیب یک لایه
چون سجده کنم من این افتاد	در طینت من چو سجده
از طینت خودم چو بخت	طبعم چو بخت بخت

یعنی جو در و بنت صورت	دست طبع شد صورت
او بجهت کشتن جو فرو نو	این کشت همانه بر روی
بر خود گری ز دار کلف	بد باشد بنده کلف
محرورم قیامت خوشه	بالا که قبول کشت روده
می بودیمش در کینش	تار خن کند اسس و منش
دانست که او بدین برآمد	از جمله حلق رباید
بگرفت بدن بهشت عیال	نقصانش ازین طریق او
برده کدزش جو دامن نهاد	مرغی زود و کون ویدار او
دانه زورخت کبریا داشت	پرواز بعام بقا داشت
به جند جفت مدی بریدار	لیکن طبعیت بریدار
گرفت که حاجت یوست	به شوق و حشر است
کردا بخوش شد بخرام	اما گرفت مرغ را دار
مرغ که ملاطفتان شست	این دام بگوید کیش

در خون خنده که تخم نم داشت	زین کو که چه خیزد شست
ایلیس کلین اسس سکر	آری جو خوش قیاس سکر
میلش جو طبع بود جو	از احمه آن خیال می
بیکهفت که از هوش کرم	او خود ز هوا شود اسیرم
مغلول جوار هوا نشان	آن علت و سطر عیان
از گوشه شاخ دانه چینه	چون غلط میان فرنگه
به خواست بدین جان بکدم	اگر کشت تهر بحر اوم
اوم جوارین هوا کدر است	وار علت حرف او جردا
چون باخته بود عکاس	بصورت خویش کشت بسا
معلوم سس از غلط است	چون غلط سس به سس
چون علقت بر سر است	میدد که اسس مخوف است
در حال که این فعل در کرد	دانست که هر چه کرد کرد
تا گفت نکران مرجمدا	سوی سده برینا شاست

بها جو بود سچ علت	مردم نه در عوالت
چون بت میال گشت	با دوست نهشت نمیشد دور

تعالی شتم در سال پرومید و محبت ایشان

ای پرده نشین راه چاه	این بادیه ایست بی سرو پا
نی نی سپرد بای او دار	اما جو سر از میان برار
تویی که ز بادیه گذشتند	اول سپرد به برهشته
در بادیه سر سبزی نه پا	پا بر سر خود برون وای
ای سخا سربای خویش تنگ	در نه سر خویش کیس بود
ای مرزده بر کشت بداد	بگشت تیغ مرو که نیت جا
که بیا به خود ای سر سبز	پای برون و سر بی دلزار
از خویش برین در حقیقت	در راه تو پیشکش گرفت
والی که چاکوز گرفت از	مردی که سر بست بر حداد
ای سخا سرت تنگ کرد	سر بر لب زین برادر

حقا که ترا دیدم نه مک	ار صحبت نت پای بسنگ
دارای سرو و برگ این جهان	در کن سر خویش در گمان

اول بطلب ره طلب را	انگاه شرايط ادب را
بشتاب که در ده سعادت	اول طلبت و پس ارادت
چون پای طلب برین نهاد	تا آن تا زوی بخود مراد
زیرا که سفر درین مراحل	پتو شده و ده برشت گل
در راه بخشنه زار بود کرد	تا سر نهی سپای مروید
لی مد برا که برون نهی کام	در بادیه کم شوی به انجام
چون طلبت ره نهی سجد	در باب نخت محبت
از علم و عمل پیش مغرور	بستان به زلف و پیش
بند از عمل نیست بنگر	بیا به خست و زار
علمت تو خست و جلد	آن یلده ز اشو و عقیله
برای طلبت ای برادر	از بار خود به شادگاه

پس چون بدو تو گفتمت او	ای کس وجود محبت است
تو ندیده و پست او است	مفاح منور بخت نیست
پس می که نه خرج سازد پس	خود را طلبت ز راه پس
پس می نه که آب و خاک منند	پس می که جهان پاک منند
پس می نه که مبتلای جاست	آن بر که مقتدای راست
پس می نه که در خیال باشد	پس می که بوقت و حال باشد
پس می نه که حال غالب او	آن بر که حال طالب او
پس می نه که در سر و نما	پس می که اصول دین بداند
پس می نه که پای بسته باشد	پس می که ز خویش سر بسته باشد
پس می که نفس است معرود	پس می که تو گزینت و موعود
پس می نه که بخواهد پست	پس می که نور عشق مست
پس می نه که طالبت بطلب	پس می که مراد گشت محبوب
پس می نه که بایشان گشت	پس می که سبب بر سر مست

پس می که غایت و درها	پس می که عین در صورت
پس می که محقق است کمال	پس می که مقرب است اصل
پس می نه که غافل و محروم	پس می که ز علم شد معلوم
آن بر که از کمال ممکن	پس می که رسیده باشد دین
آن بر که کشف او نیست	پس می که بقیع باشد جاودانست
پس می که نهد اساس نیست	پس می که بر دود بقیع نیست
پس می که با قیاس وین	پس می که چشم اوست کوهین
پس می که چو دولت نشیند	پس می که دل و ابد به سپند
پس می که بوی گشتی باشد	پس می که از فضل و نهان
پس می که ز خویش مرده باشد	پس می که طلب چرخ باشد
پس می که چشم است اول	پس می که پست است اول
پس می که نور باطن سپید	پس می که چشم تو راست شد برید
پس می که بر سر مست کرد	پس می که بر سر مست کرد

در حالت او کمن نصر	در خدمت او کمن بکلفت
تا سرخنی ز خود نمایی	کردت شوی بجز خیر
محکوم شوی جن که کو	مادر شوی بهر چه خوید
بر گوشه خاطرش نه بار	کان بر واقعیت ندارد
پرست زبان گوش می شن	در صحبت او هوش می شن

تکلیف

بودست جینه را میرد	خرد نظرش نیامید
هر لحظه آرایش عابد	میشد جو صدق بود
در وقت سماع بی جانی	دویش میست افراط
بر از سر وقت می رفت	یکبار ز راه غیرش گشت
انجی مکمل او چک بر می	زیاد و فغان سر بری
از خالی شو چمن یکب	ترک ادبش و هوش مید
کر بار دگر بر ایدست آه	در صحبتش نیامدست آه

در پیش زبان قرار نمود	در حضرت پر خورش بود
یکم روز مگر یکی خوش اواز	بمی دوسه کرد تا که آغاز
در پیش که این سخن فرو	جان در سه و کار این سخن
با خاطر پر شد موافق	احسنت ز می مریدان
خود را جود در آن گناه میداد	می مرده و ادب نگاه میداد
از دست پر قوت حال	جانش طب آمده زبان
از وی نفی بر دین ناید	تا جان سپرد برینا
در مذهب بکمر دوش	شرط ادب این بود بیعت
از در و دنیا ز تو نشه می کن	در صحبت غیر گوشه می کن
ایس که دشمن قیدم است	بر گوشه راه تو میم است
از نفس من پس سپرد	در دامن راهبری خود او
تا محبت او ترا سگ است	بر دامن برداشته سگ است
این با دین را بسی گذشت	در ره کندری ترا خط است

هر واقعه که مشکل نیست	هر پیشی که می که حاصل نیست
با پر کوا اگر چه دانا است	پوشیده مدار که چه پنهان است
بحق بدان که بهر عار	برینک و نه تو هست و آن
لیکن تو طیر تو صبیح	عیب و هنری که هست و نیست
نقدی که بتوده نه است	بر داده او کن خیانت
بسیار بگویند اندکی دل	صد کار کن کم ایکی دل
چون بر نه داس کار	بگذار زمام خست سوار
بجز بهر کل خست بهما	یعنی که ز ملک خود بروی
در جمع مسافران سالوک	لانی که هر چه عیبت ملوک
صدیق و صوفی و عابد	خوش و غم و کیم و کمد
اورا جود و ادب و مروت	یک شل و نیم و دو سه و چار
تو ای نصیب که از او	کو نه در نصیب خیر و شر
لازم که ز خویش بدین	هر که برسد کند خردین

الهام نم ز آنچه فرود	بحق شناسنت هر چه نمود
خود را به از و خواه زنها	میدان لطیف و نه کار
کرختش او را حیات	دار کوشش او را حیات
حکایت	
کوند مگر یک ز او داد	نا که به کبیر در او داد
دانت میر و غم منور	در خدمت خویش کم می کرد
در حلقه علم و ستاد	یکست حضور او ریاد
استاد در حدیث و عیب	یک روز درون خلوتش خواند
گفت ای قدرت در حق	از شاهید ریاد است ک
خون بود کران خطا که کردم	و آن بر قضا که سخن نمودم
در پی بصواب و در یکد	از خطا و لغت نکستی
گفت ای نظرت کجا آن	خویش به و عیاد و نه غم
برای من غایت است	برای من غایت است

من طالب علم و توبه	خوب باو کجاشوم ای
در چشم من ابروی میود	سعد بار بیی از اجه بود
تو مردم دید و عیسی	در چشم من ای مایه سی
بر کوهر که غبار بست	بعی نبوده باشکست
دارم که رویت معلوم	دام که نه بنی معلوم
چون دست شد یکدیگر	بغیردن پای راجه قصا
در عالم خویش کایم	افرادن خوشتن بود
افاده غم کرد و جیت	باشد که چند کرد و است
دافاده خویش که کرد	از غم که خویش از غم کن
روی که در او حال چو	قال سوشن جان چو
خوی به اگر چه باشد	از روی که کنه باشد
طالب چه باشد که	بسی بر سر او باشد
در دیده از راه غم	بر آینه شود تحقیق

لکشی که در این دنیا	باید که برون ز رخ شایه
هر چند که عیب بن بند	نقشان همه سوی منند
عون حال در یارین صفت	فرزانه کوی معرفت کشت
از غمت پر در خور و زود	سر یا صحتش در سود
خو خلوت عشق محرم آید	با اهل حضور مایم
ای طالب که درین مقام	در عالم فقر نیک باشد
این مهربان خود خود	میدان که تو نیز معید
است نهایت مرید	ایجا بداد خود رسید
ایضا که کمالی بود	غنی که در زنت مکر و دست
از او که بلند رفت	ایضا که در وقت مایه
افزون شود او در نگاه	پس سوره در هر کجاست
از غمت که دارد این دهر	آر نیاید که از غمت
در دو طرف حراف	در کعبه تن و دم دیدم

چون شد بصفای آسمان	در پشت بهر مقام و شان
شعبت بکلم عالم افروز	تا سده ز نور حق درروز
این شمع اگر چه سربلند است	از باد و خا هفتلش گشت
باید که همیشه باشد ازاد	از طبع مزاج آتش و باد
با جمل ب زود بسوزد	تا شمع و کز آرزو فرو
پروانه خویش را و بدوزد	از تابش خود مدارش
عالی بودش عینیت	اول مدش بود قوت
شرطت که چون نام کرد	او حمت خاص و عام کرد
آن در طلب مرید نبود	از روی مرید نبود
آن چه کمال سیرت	از بند و یار و یار سیرت
همه که در عالم نیست	زنده و حیات اخیست
بسمی که در حقیقت است	در شد و فرشت و حرا
در عین محراب کینه و حید	دلاور و غم و غم و کونین

در اندام هر چه در تو مراد است	فی از خود وین نه می آید است
باقیت بحق فانی از پیش	از اصل غنی ز فرع در پیش
بنیاد حق است جسم و جان	کیا باشد هم بحق زبانش
او پست را خرد و ز اول	لیکن چون تو نیست لعل
خود را نه ز بهر خود گزیند	حق من باشد بهر چه پیش
از سود و زیان نیفتد ازاد	کز و قبول باشد آگاه
شاید ملک و ادب	بر کج عطای حق این است
در دست نشان گیسار	تو فارغ و عالمی سازش
خبر نیست و حق و بدو	ز تو یک بهمان بود که از
بحر حیات می طر بر جرم	از سست و سست و جرم
هم علم و عقل و دود مصون	همه از دانش قدیم
ای نظر زنده در جلالی عود	در حشرت کبریا و جلال
ملک و ملکوت و جلال	تو به حشرت یکبارگی

چرخ نام ندیده غنفت	افسانه شد این حدیث حق
طوطی شکرش و بافت بد	جزع بد که پس ماند
طافس برون پریده این	زان نعره زمان مهر و فرغ
یکتن که نال دل دهد	مردی که ز خویش طارید گو
منی که نسیم این چنین	پرون ز حدیث ما وین
تا طن زبری که کدای	این در دود و ترا دوا
اما که طیب در و دین	فارغ ز حدیث کاف و دین
این مرده دلال عالمی بل	و حشی صفت ندیده مال
از سر و میردش این چه	و حال و خرد بر سرش
نمود خرد این حسد ان	سیاه تیر زو نو و مردم
مان پانی این خزان	کا و در غم که و جوهر
کو جابر حدیث که کدایت	بالان خرمست ز پادشاه
انسان جمله اگر خرمست	البشر مگر از خرمست

بگذرد ز حدیث که نو	این نکته بگوشتش
بر دوازده نازک و کت	تا بوی بوی در جان کت
کجا بخت حیات جای	چرخه آب ز کدایت
تا از دل و جان خبر بیا	از شاخ امید بر نیاید
نفس و تن طبع و ریا	یعنی خود را ز خود مان
دریت کران بها که نفتم	در باب که کفشت بکشته
بمست که بن تقصیر	بم کوشه بر هران
از کفایت بجز مرید	شد و امن جنت الزمان
این بخت کبری که کس	در هشت و هشتاد و شتم
نیست که از غم بماند	هشاد و برادر و رستم
یک نکته از کجاست	بر دل و دست خلد کف
بخت و حقیقت این است	نوی حدیث و راجع است
روشنی نشاط و تقاضا	نهان و این زینت که خور

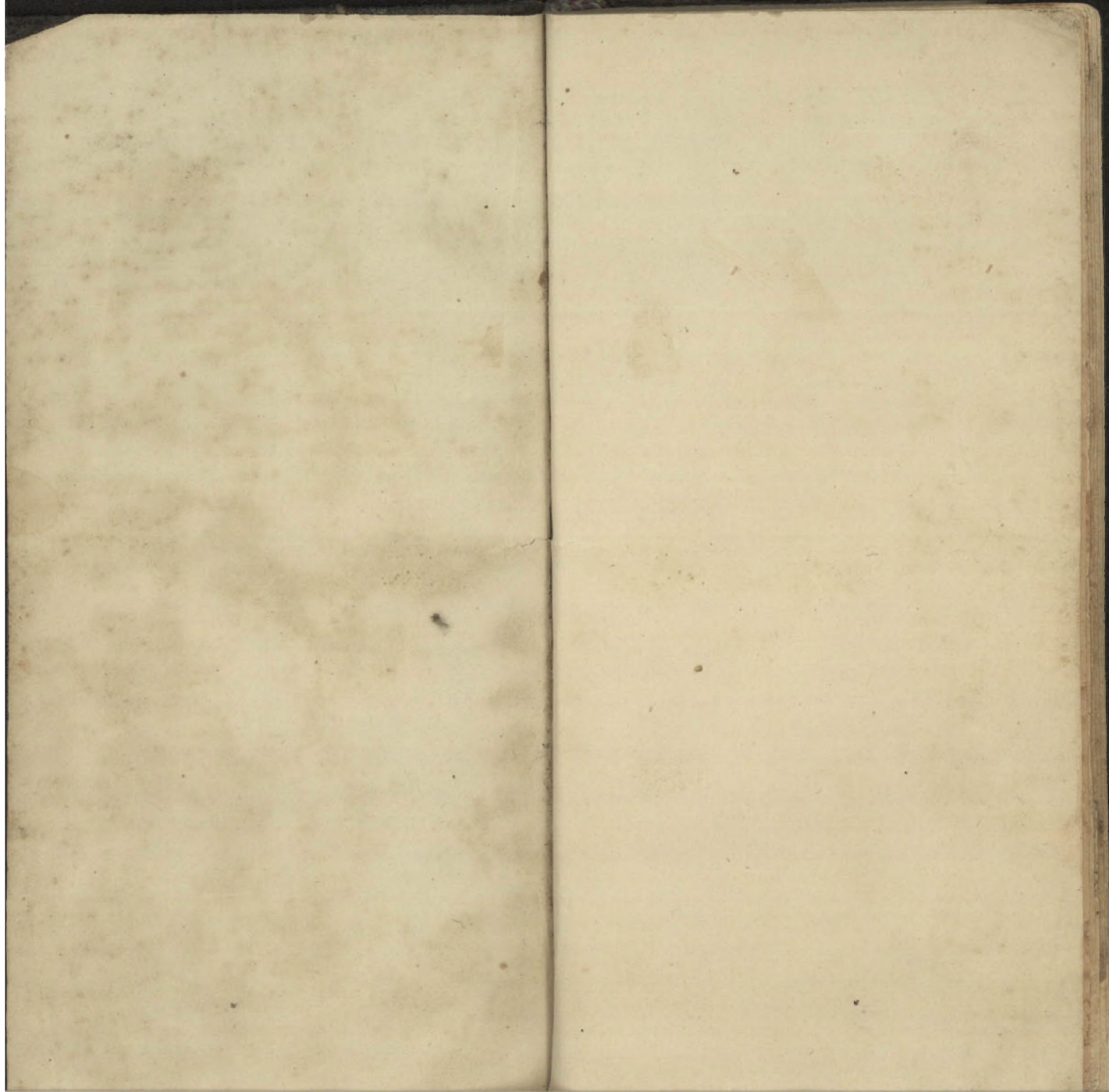
آنکس که یافت انگلی بو	دست که چون گاهم خوش
تا بخت سران تاج و را	نی پاره دست کون خرا
چون ابل حسد و بر دبار	این تحفه بر نیا دگار
این نور بهر طرف که باد	یعنی که متبول هر که باد
زین کج که رایگان کشم	دارد بدعای حین یادم

در مقصد دست و نه رخت
کشت افزاین کتبت

از بدو مانده که چاهم
بهر دو مانده که چاهم
بهر دو مانده که چاهم
بهر دو مانده که چاهم







190
/ 9